



## از دل تاریکی

— هی دختر! حواست کجاست؟ یه ساعته اسمتو صدا زدن، ملاقاتی داری.

بی حوصله از روی تختم بلند شدم و نگاهی به سوسن انداختم:

— سرکارم باز؟

— نه به جون بچه‌م! دو بار اسمتو صدا زدن.

بی خیال بلند شدم و درحالی‌که شالم را روی سرم می‌انداختم، گفتم:

— به چیزایی که داری قسم بخور... بچه؟!

و نگاهم را از چهره پکر سوسن گرفتم و از بند بیرون زدم. صدای لخلخ دمپایی‌های زندان بدجور اذیتم می‌کرد. سعی کردم نگاهم را بدوزم به روبه‌رو و فکر نکنم که دارد یک سال می‌شود که این تو گیر افتاده‌ام و هیچ‌کس سراغی از من نگرفته است. جلوی در نگاهی به نگهبان انداختم و گفتم:

— صدام کردن. ملاقاتی دارم.

بدون حرف در را باز کرد و بعد از عبورم، در با صدا پشت سرم بسته شد. بی‌حوصله بودم و دلم نمی‌خواست فکر کنم که چه کسی بعد از این همه مدت سراغم آمده! در اتاق ملاقات که باز شد کسی نبود. بی‌هوا روی صندلی پشت میز نشستم و نگاهم را دوختم به در طرف دیگر. بعد از گندی که روزبه زد و همه چیز افتاد گردن من، غیر از یکی دو باری که مامان آمد و با آن نگاه سرد مثل زمستانش نگاهم کرد و رفت، دیگر کسی سراغم نیامده بود. خودم گفته بودم اگر قرار است هربار بیاید اینجا و این‌طور یخ و تویخ‌آمیز نگاهم کند، دیگر نیاید و او هم گوش داده بود. انگار هر بار که من را می‌دید یاد بابا می‌افتاد که مثل تکه‌ای گوشت افتاده بود روی تخت گوشه اتاق! و ترجیح داد نیاید و من را نبیند.

پاهایم را سُر دادم و درازشان کردم و به میز خیره شدم. همان‌طور که سرم پایین بود بالاخره در باز شد. سرم را بالا آوردم و نگاهی به مردی انداختم که داشت وارد اتاق می‌شد. خوب براندازش کردم. برای لحظه‌ای حس کردم قبلاً دیدمش، ولی فقط همان یک لحظه بود. چون وقتی خوب نگاهش کردم فهمیدم امکان ندارد این مرد را قبلاً دیده باشم. می‌خورد اوایل دهه سی عمرش باشد، شاید سی و سه یا چهار. قد تقریباً بلند و موهای تیره‌ی آشفته داشت. عینکی با فریم مشکی به چشمش زده و کت شلوار طوسی تنش بود. این مرد هر کسی بود با من کاری نداشت. ابتدا فکر کردم اشتباه شده. بعد شانه‌ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

— حالا اشتباه هم شده باشه برا من چه فرقی داره. برمی‌گردم به همون زندگی جهنمی قبلی.

کلاً بی‌خیال شده بودم. همه چیز برایم بی‌معنی شده بود. نمی‌دانم همه آدم‌هایی که نارو می‌خوردند حس من را داشتند یا من این‌جور بودم. کلاً سیستم باورها و اصول فکری‌ام به هم ریخته بود. دیگر خیلی

## بهاره شریفی ۱۱

از واژه‌ها برایم بی‌معنی شده بود. اعتماد، وفا و عشق برایم چیزهای مسخره‌ای بودند. مرد بدون حرف نشست پشت میز و گفت:

— خانم هدایی؟

همان‌طور بی‌خیال گفتم:

— این جور می‌گن.

نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و گفت:

— راشد هستم، از طرف مادرتون اومدم.

— خب؟

— چند وقتی هست که دنبال کاراتون هستم. مادرتون ازم خواستن از طلبکاراتون رضایت بگیرم.

موضوع داشت جالب می‌شد! بالاخره از آن حالت بی‌خیال درآمدم و کمی صاف نشستم و درحالی‌که سعی می‌کردم هیجان توی صدایم را پنهان کنم، گفتم:

— خب نتیجه؟

راشد دست‌هایش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت و درحالی‌که مستقیم به چشم‌هایم زل زده بود، گفت:

— رضایت ندادن.

هیجانم پر کشید. دوباره ول شدم روی صندلی و با کنایه گفتم:

— دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین خبر دادین!...

راشد نگذاشت بیشتر یکه‌تازی کنم، وسط حرفم پرید و گفت:

— ولی...

این «ولی» خیلی معنی داشت. یعنی هنوز جای امیدی بود. تبصره‌ای... راه دروویی! مثل خودش زل زدم به چشم‌هایش و گفتم:

— ولی؟

بدون این‌که نگاهش را از چشم‌هایم بگیرد، گفت:

— ولی با دوندگی‌هایی که کردم تونستم برات یه سال مهلت بگیرم.

لب‌هایم ناخودآگاه جمع شد و با تمسخر گفتم:  
— یه سال؟

راشد سری تکان داد و گفت:  
— برای همین یه سال هم کلی شرط و شروط گذاشتن و ضامن  
خواستن.

دست به سینه شدم و با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:  
— حالا کی ضامن شده؟  
بدون مکث جواب داد:  
— مادرتون!

دهانم بسته شد. نیش بازم هم! چه شده بود که مامان همیشه محتاطم  
بالاخره دست به کار شده بود؟! با لحنی کنایه‌آمیز گفتم:  
— شجاعتشو تحسین می‌کنم!

راشد با همان لحن خونسرد چند لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:  
— اومدی بیرون وقت برای کنایه زدن زیاده، ولی الان مادرتون از من  
خواستن از این آشغال‌دونی درتون بیارم.

دلم می‌خواست سوت بلندی بکشم و برای این دفاع جانانه از  
موکلش دست بزنم، ولی حوصله‌اش را نداشتم. راشد زیادی بی‌خیال بود  
و این می‌رفت روی اعصابم! با لبخندی که سعی می‌کردم روی لب‌هایم  
نگه دارم تا به راشد حالی کنم هنوز نتوانسته من را به هم بریزد، دست  
زیر چانه زدم و گفتم:

— حالا توقع دارین من توی یک سال نهصد میلیون بدهی رو  
برگردونم؟

ابروهایم را بالا انداختم و اضافه کردم:  
— کاری سراغ دارین که یک ساله بشه نهصد میلیون ازش درآورد.  
تازه اگه فرض بگیریم که بخوام توی این یک سال با هوا تغذیه کنم و تو  
پارک بخوابم.

راشد بدون توجه به حرف پر از تمسخر من، بلند شد و گفت:  
— وقتی اومدی بیرون و سعی کردی برای جبران طلبت کاری بکنی.  
شاید بشه راضی‌شون کرد بهت بیشتر مهلت بدن تا دیگه برنگردی این تو.  
نفس این مردک هم از جای گرم درمی‌آمد! من اگر بقیه عمرم هم  
صبح تا شب کار می‌کردم نمی‌توانستم نهصد میلیون طلبم را صاف کنم.  
اصلاً با کدام کار و سرمایه؟! تا رسیدن به در نگاهش کردم. موقع خروج  
برگشت نگاهم کرد و گفت:

— این بار هم توصیه می‌کنم سعی کن چک بی‌محل نکشی.  
از جا پریدم، ولی او با لبخندی پیروزمندانه از در خارج شده بود.  
دستم را مشت کردم. اگر هنوز روی این صندلی نشسته بود دستم حتماً  
توی چانه‌اش فرود آمده بود. برگشتم سمت در و مشت گره کرده‌ام را  
کوبیدم به آن و داد زدم:

— بازش کن.

— هوی چه‌ته افسار پاره کردی؟

— بکش کنار بابا!

تا برگردم توی بند تمام تنم از خشم می‌لرزید. آخ که اگر دستم به  
روزبه می‌رسید حتماً می‌کشتمش! حاضر بودم تا پای طناب دار بروم،  
ولی آن نامردی را که با زندگی من این کار را کرد هم همراه خودم نابود  
کنم. سوسن با دیدنم جلو پرید و گفت:

— کی بود؟

بدون این که به سؤالش جواب بدهم، گفتم:

— سیگار داری؟

سوسن دست به کمر نگاهم کرد و بعد از این که توی راهرو را نگاهی  
انداخت، سمت تختش رفت و از داخل بالشش یک نخ سیگار بیرون  
کشید. سیگار را از دستش قاپیدم و درحالی که روی تختم می‌نشستم،  
دنبال کبریت‌م گشتم که خودش برایم روشنش کرد:

— نمی‌خوای بگی کی بود؟  
دو پک محکم به سیگارم زدم و درحالی‌که با تمام وجود دود را  
می‌بلعیدم، نگاهش کردم:  
— خب بنال دیگه. زیرلفظی می‌خوای؟  
دود را از بینی بیرون دادم و گفتم:  
— وکیل مامانم.  
چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:  
— او هوکی!  
پوزخند زدم و گفتم:  
— برام یه سال از طلبکارا مهلت گرفته.  
— زکی! یه سال؟  
با سر جواب مثبت دادم و دوباره به سیگارم پک زدم. سرش را  
خاراند و گفت:  
— البته بدم نیست، می‌ری بیرون یه هوایی می‌خوری برمی‌گردی.  
و به این جوک بی‌مزه خودش خندید. نگاهش کردم. زیادی بی‌غم  
بود. به خاطر مواد افتاده بود این تو. گویا برای مادرش مواد می‌خریده  
همیشه. ولی بار آخر گیر افتاده بود. با این‌که به خاطر مواد گیر افتاده بود  
و مادرش هم انگلی بود برای خودش، ولی باز هم احساس می‌کردم  
وضعش از من بهتر است. لاف‌قل وقتی از این سگ‌دانی رها می‌شد نهایتش  
مهر سوءسابقه خورده بود به پیشانی‌اش و خلاص! ولی من هر وقت پایم  
را می‌گذاشتم بیرون صد نفر مثل گرگ منتظرم بودند که تکه‌تکه‌ام کنند:  
— هوی باز کجا داری می‌پری؟  
درحالی‌که نگاهم به پتوی چرک‌تاب تخت مقابل بود، گفتم:  
— فکر می‌کنی روزبه الان کجاست؟  
سوسن با کف دست ولی آرام زد توی سرم و گفت:  
— ای خاک تو اون سرت که هنوز داری به اون زالو فکر می‌کنی!

اخمی کردم و گفتم:

— ببند بینیم بابا! کی به اون خرخاکی فکر می‌کنه!

بعد پاهایم را دراز کردم و گفتم:

— آرزو دارم قبل از این که یه قرون از اون پولاد رو خرج کرده باشه

جونم مرگ شده باشه.

سوسن ریزریز خندید و گفت:

— آگه دنیا این قدری که توی می‌گی قشنگ بود، الان شوهر من باید

ده تا کفن پوسونده بود. من می‌دونم الان روزبه جنابعالی دارن با

عشقشون حالشو می‌برن.

تمام تنم از این حرف لرزید. نمی‌خواستم به این فکر کنم که روزبه

من را گذاشته و رفته، فقط به خاطر... سوسن می‌خندید و من دلم

می‌خواست مشتم را زیر چانه‌اش بخوابانم. انگار سیخ داغی در قلبم فرو

می‌رفت. امکان نداشت! آن دخترک احمق خیلی وقت بود که گورش را

گم کرده بود. ولی واقعاً اگر روزبه رفته باشد دنبالش؟ دوباره آرزوی

کشتن روزبه تمام سلول‌های تنم را گرفت. یعنی می‌شد روزی با

دست‌های خودم آن نامرد را توی گور کنم!

— بی‌خیال بابا. رفتی بیرون ما رو یادت نره عشقی.

لبخند تلخی زدم. کاش نمی‌رفتم. این که بروی و برگردی خیلی

سخت‌تر است تا این که تا ابد همین‌جا بمانی. دستی به صورت‌م کشیدم و

سعی کردم سرم را از هر فکری خالی کنم. توی این هفت هشت ماه یاد

گرفته بودم بی‌خیال باشم. بی‌خیال باشم تا بتوانم اینجا زندگی کنم،

وگرنه افسون هدایی دانشجوی برتر، عکاس حرفه‌ای و رتبه اول

مسابقات عکاسی کجا و زندان کجا!

